

پوشگاه مردم‌آشنایی و خدمات فرهنگی  
تاکور و سروده‌های ایشی

● با ترجمه‌هایی از: دکتر فتح‌الله مجتبابی - ع. پاشایی - خسرو ناقد - علی  
عبداللہی - محمود تفضلی - ابراهیم پورداود و محمود تفضلی

# رایبندانات تاگور



و چند غزل از « باغبان عشق »

پژواک و مقدمه و ترجمه از: فریبنی

تال جامع علوم انسانی

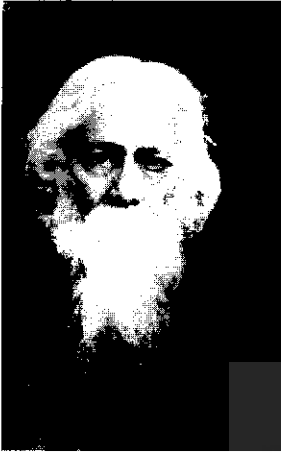
فتح الله مجیبانی



بهای این کتاب پنجاه ریال است

# ده غزل از کتاب باغبان عشق

رابیندرانات تاگور  
ترجمه فتح‌الله مجتبایی



۱۵۱

مرغی در قفس اسیر بود و مرغی دیگر در جنگلها پرواز می‌کرد. هنگام آن رسید که یکدیگر را دیدار کنند. تقدیر چنین خواسته بود.

مرغ آزاد فریاد می‌کشید: معشوق من، بیا تا با هم به سوی جنگلها پرواز کنیم.

مرغ اسیر به نجوا می‌گوید: تو بیا تا هر دو در این قفس زندگی بسر بریم.

مرغ آزاد می‌گوید: در میان آن میله‌ها، چگونه بال و پر می‌توان گشود؟

مرغ اسیر فریاد می‌کشد: در اوج فلک بر کجا می‌توان نشست.

.....

مرغ آزاد فریاد می‌زند: ای دلدار من، سرود جنگلها را سر کن.

مرغ اسیر می‌گوید: در کنار من بنشین تا زبان‌دانایان را به تو بیاموزم.

مرغ آزاد پاسخ می‌دهد: نه، هرگز. سرود و نغمه آموختنی نیست.

مرغ اسیر می‌گوید: افسوس، من سرود جنگلها را نمی‌دانم.

.....

عشق آنان با رشته‌ آرزوها سخت محکم گردیده است، لکن قدرت پرواز با هم را ندارند.

از میان میله‌های قفس به هم نظر می‌افکنند، لکن شناختن یکدیگر را بیهوده آرزو می‌کنند. مشتاقانه بال بر هم میزنند و می‌خوانند: «معشوق من، نزدیک تر بیا!» مرغ آزاد فریاد می‌کشد: ممکن نیست! من از درهای بسته قفس وحشت دارم. مرغ اسیر آهسته می‌گوید: بال‌های من خشک و ناتوان‌اند.



هنگامی که چراغم بر بالین خاموش گشت، با نخستین پرندگان، دیده از خواب گشودم. بر کنار پنجره جای گرفتم و بر گیسوی پریشان خویش، از گل‌های شاداب تاجی نهادم. در میان مه گل‌رنگ صبحدم، مسافر جوان از راه رسید. رشته‌ای از مروارید بر گردن داشت و پرتو خورشید صبح بر تاج سرش تابیده بود. در برابر خانه من بایستاد و مشتاقانه فریاد زد: «او کجاست؟» شرم نگذاشت که بگویم: «او منم، ای مسافر جوان، آنکس که تو می‌خواهی منم!» شامگاه، چراغ خاموش بود و من افسرده و دلتنگ به بافتن گیسوان خویش سرگرم بودم. در پرتو شامگاهی، مسافر جوان از راه رسید. اسبان گردونه‌اش کف بر لب آورده بودند و غبار راه جامه‌اش را پوشانده بود.

در برابر خانه من قدم بر زمین نهاد و به آهنگی خسته گفت: «او کجاست؟» شرم نگذاشت که بگویم: «منم، ای مسافر خسته، آنکس که تو می‌خواهی منم!» شب بهار است. چراغ خانه‌ام روشن است. نسیم جنوب به آرامی میوزد و طوطی سخنگوی در قفس به خواب رفته است.

سینه بندم، هم‌رنگ سینه طاووس، و پیراهنم چون علفهای شاداب بهاری، سبز رنگ است. بر کنار پنجره جای گرفته و به کوچه متروک چشم دوخته‌ام. تمام شب را با خود می‌گویم: «منم، ای مسافر نومید، آنکس که تو می‌خواهی منم!»



دلدار من، با من سخن بگویی، و نغمه‌ای را که سرودی بر زبان بیاور. شب تاریک است. ستارگان در ابرها ناپدید گشته‌اند.

باد در میان

برگها ناله می‌کشد.

گیسوی خویش پریشان خواهم ساخت. جامه‌آبی‌رنگم، چون شب مرا در بر خواهد گرفت. سر تو را بر سینه خواهم فشرد و در آن تنهایی دلنواز. با قلب تو به نجوا سخن خواهم گفت. چشم بر هم نهاده، گوش فرا خواهم داشت و بر چهره تو نظر نخواهم کرد. چون لب فروبندی، هر دو خاموش و آرام، بر جای خواهیم نشست، تا تنها درختان در تاریکی شب نجوا کنند.

رنگ از رخ شب خواهد پرید و صبحدم خواهد شکفت.

آنگاه ما، در چشمان یکدیگر نگریسته، هر یک به راهی خواهیم رفت. دلدار من، با من سخن بگوی و نغمه‌ای را که سرودی بر زبان بیاور.



تو همچون ابر شامگاه، در آسمان رؤیاهای من بال و پر گشوده‌ای.

من همواره تو را بر وفق آرزوهای عشق خویش تصویر می‌کنم.

تنها توئی که در رؤیاهای بی‌پایان من خانه گزیده‌ای.

ای خوشه چنین نغمه‌های شامگاهی من! پرتو آرزوهای دل من قدمهای تو را چون گل رنگین ساخته است.

لبهای تو، با طعم شراب دردهای من، تلخ و شیرین گردیده است. تنها توئی که در خلوت رؤیاهای من خانه گزیده‌ای.

ای ساکن اعماق نگاه خیره و حیران من! سایه دردهای من دیدگان تو را تار کرده است.

من تو را به چنگ آورده و از نغمه و سرود، گرداگرد تو تازی تنیده‌ام.

تنها توئی که در رؤیاهای جاودان من خانه گزیده‌ای.



اگر تو خواسته باشی، من سرود خویش را پایان میدهم.

اگر نگاه من قلب ترا پریشان میدارد، نظر از چهره تو برمی‌گیرم.

اگر دیدار من تو را در راه، مضطرب می‌سازد، به کناری رفته، راه دیگر در پیش خواهم گرفت.

اگر بهنگام گل چیدن، از دیدن من آشفته می‌گرددی، باغ خلوت تو را ترک می‌گویم و از آن دوری

می‌گزینم.

اگر زورق من آب دریاچه را خشمگین و پرتلاطم می‌کند، زورق خویش را از ساحل تو به دور خواهم داشت.



ای زن، تو تنها آفریده دست خدا نیستی، آدمیان نیز پیوسته از قلب خویش به تو زیبایی عطا می‌کنند.

شاعران، با رشته‌های زرین اوهام، گرداگرد تو تازی می‌تند و نقاشان همواره جمالت را بقائی تازه می‌بخشند.

دریا و کوه و بهار، گوهر و طلا و گل‌های خویش را نثار تو می‌کنند تا تو خود را زینت دهی و پر بهاتر سازی.

آمال و آرزوهای دل‌های آدمیان، شکوه و جلال خویش را به تو ارزانی داشته‌اند. تو نیمی زن و نیم دیگر، رؤیا و خیالی.

۱۵۴



مرگ، ای مرگ عزیز؛ چرا چنین آهسته در گوش من نجوا می‌کنی؟

شامگاه، زمانی که گل‌ها پژمرده می‌شوند و گوسفندان به آخور باز می‌گردند، تو پنهانی به کنار من می‌آئی و سخنانی می‌گوئی که به گوشم هیچ آشنا نمی‌آید.

مرگ، ای مرگ عزیز؛ آیا تو باید با افیون زمزمه‌های خواب‌آور مرا شیفته خودسازی و با افسون بوسه‌های سرد بر من دست یابی؟

آیا به افتخار پیوند ما، جشنی پر شکوه بر پا نخواهد شد؟

آیا تو، گیسوان تابدار و سیاه خود را با حلقه‌های گل زینت نخواهی داد؟

مرگ، ای مرگ عزیز! آیا کسی نیست که پرچم تو را در پیش بر دوش کشد. آیا شعله‌های فروزان مشعل تو، در خیمه شب نخواهد گرفت؟

با صدای شیپورها بیا!

در شب بیدار بیا!

گردونه خویش را، با اسب‌هائی که ناصبورانه شیهه می‌کشند، بر در سرای من آماده بگذار.

جامه‌ای ارغوانی بر تنم بپوشان. دستم بگیر و مرا با خود ببر.  
ای مرگ، ای مرگ عزیز؛ حجاب من بگیر و با فخر و غرور بر چهره‌ام بنگر.

۱۰

چراغ چرا خاموش گشت؟

دامان خویش را بر آن گرفتم تا از وزش نسیم آسیبی نبیند.

و همان سبب شد که خاموش گردد.

گل چرا پژمرد؟

با عشق و اشتیاق، آنرا به قلب خویش فشردم.

و همان سبب شد که پژمرده گردد.

چشمه سار چرا خشکید؟

در راه آن سدی نهادم تا عطش خویش را فرو نشانم.

و همان سبب شد که فرو خشکد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

I will utter your name, sitting alone among the shadows of my silent thoughts.  
I will utter it without words, I will utter it without purpose.  
For I am like a child that calls its mother an hundred times, glad that  
it can say "mother."

— " —  
Infinite is your wealth but it is your wish to receive it in small measure,  
to receive it through me from my little hands.

That is why you have made me rich with your own riches and have come  
to my door yourself though my door is shut.

You will not drive in your chariot, swifter than thought, but it is your wish  
to come down on the dust and walk with me step by step.

— " —  
My life when young was like a flower, — a flower that loosens a petal or  
two from her abundance to give them away and never feel the loss when the  
sparing breeze woo's her with insistent whispers.

Now at the end of her youth my life is like a fruit, having nothing to spare,  
and waiting to offer herself completely with her full burden of sweetness.

● خط تاگور به بنکالی (منظومه‌ای سروده شده در سال ۱۹۱۳)